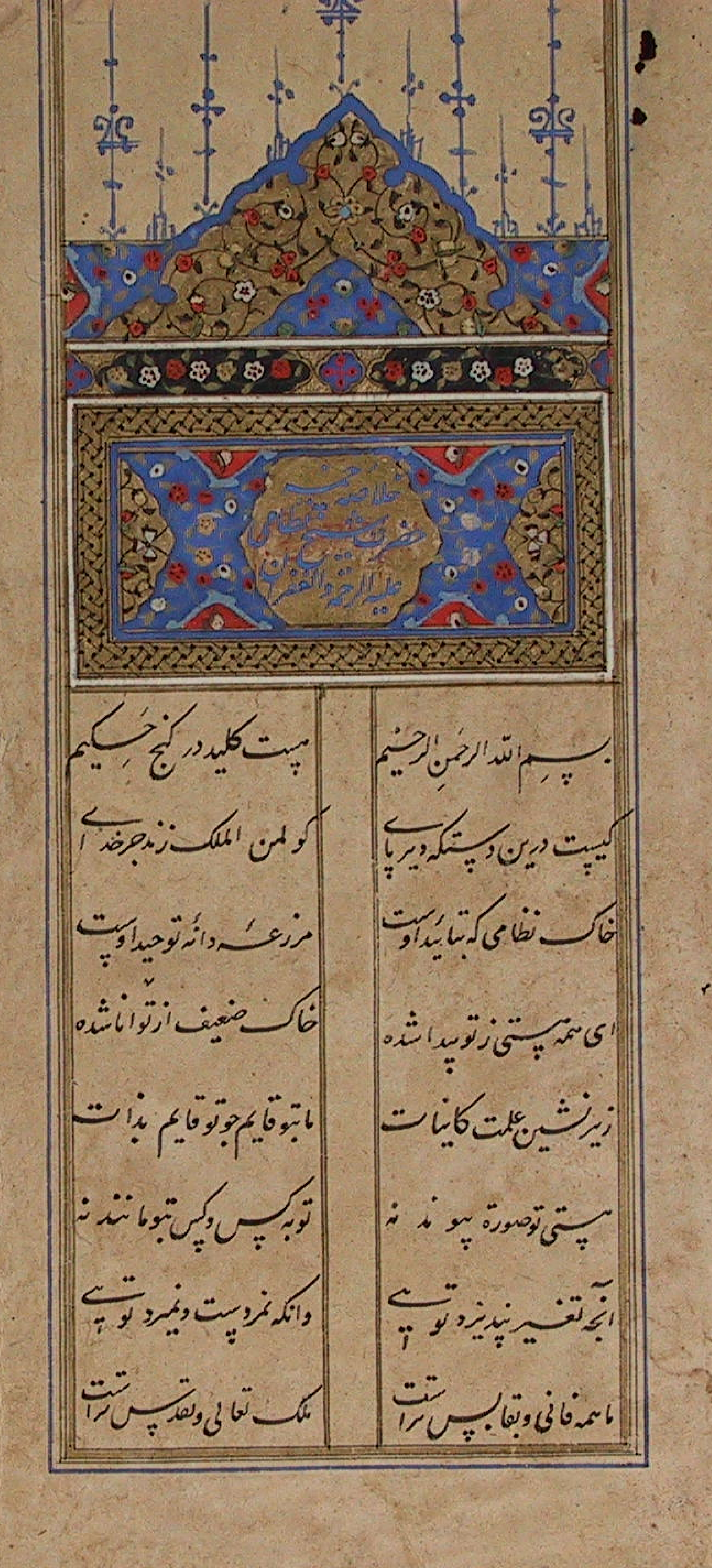

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
آيا صوفيه
٤٨٦٣
قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

کیست درین دستگه دیرپای — کو لمن الملک زند جز خدای

خاک نظامی که بتایید اوست — مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیرنشین علمت کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد تویی — وانکه نمردست و نمیرد تویی

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد

هرکه نه گویا بتو خاموش به — هرچه نه یاد تو فراموش به

گرچه کند قهر بسی راز ما — روی شکایت نه کسی را زما

بی دیت است آنکه تو آویزیش — بی بدلست آنکه تو خون ریزیش

منزل شب را تو فرا آوری — روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از بار غم آزاد کن

ای ز ازل بوده و نابوده ما — وی به ابد بوده و فرسوده ما

بی طمعیم از همه سازنده — جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم — هم تو ببخشای ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی بکه رو آوریم

چون خجلیم از سخن خام خویش — هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم	هم بامید تو خدا آمدیم
قافله شد واپسی ما ببین	ای کس بی کسی ما ببین
جز در تو قبله نخواهیم ساخت	گر ننوازی تو که خواهد نواخت
ای شرف نام نظامی بتو	خواجگی اوست غلامی تو
نخل محبت ز بیابانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت نبی

ای کمر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
مرچه زیبکانه و خیل تو اند	جمله درین خانه طفیل تو اند
عمر چو یکروزه قراری نداد	روزی صد ساله چه باید نهاد
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خاک رهت روضه جان منست	روضه تو جان و جهان منست
بر سر این روضه چو جان پاک	خیزم و چون خاک نشینم بخاک

باب سیوم در صدق

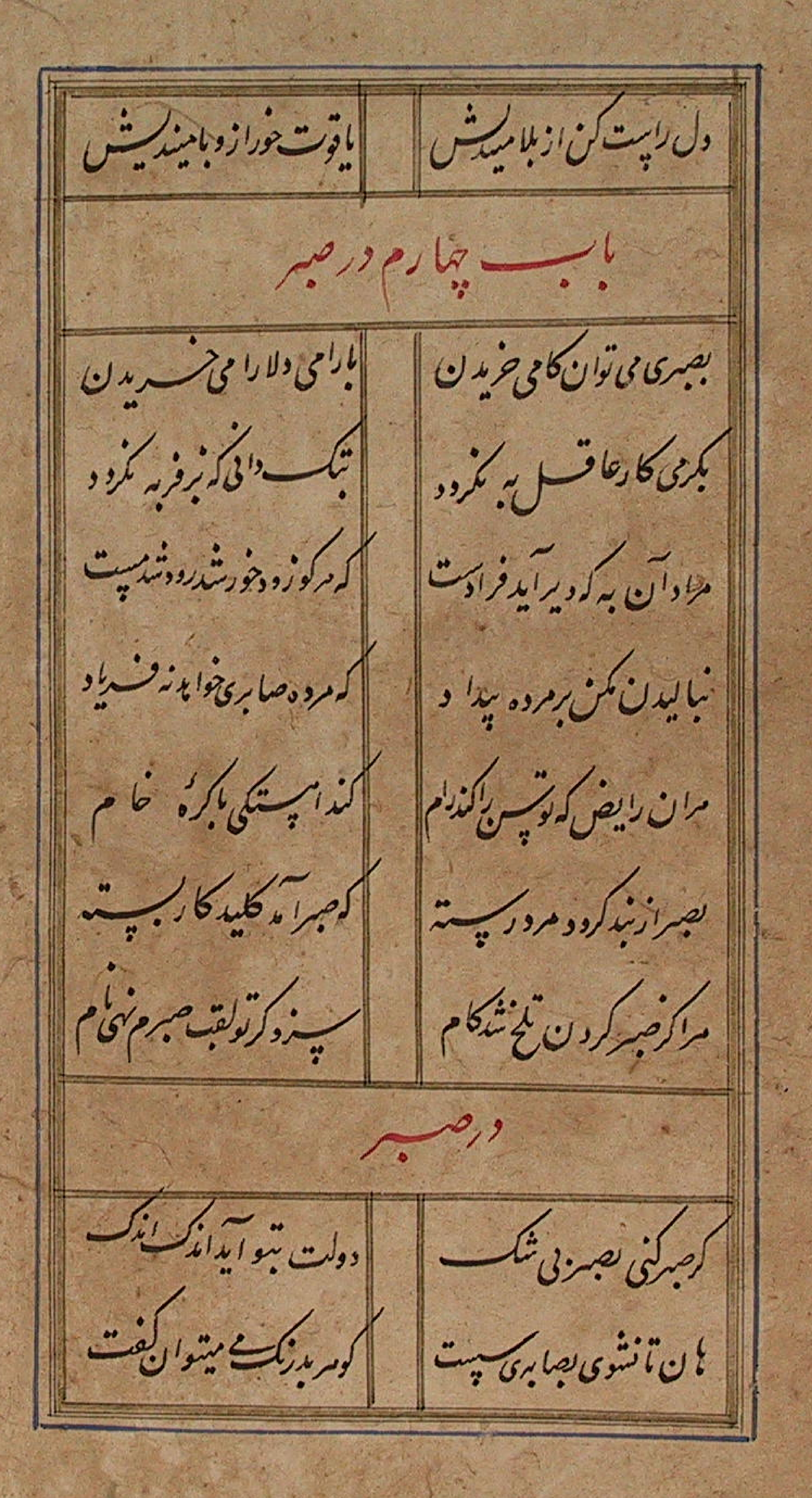
راستی آور که شوی رستگار	راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی	از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت	نی شکر از راستی او نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد	در سخن راست زیان کس نکرد
چون سنجش راستی آری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راپسند	کارش از آن راستی آراپسند

در صدق

ز کج گویی سخن را قدر گم گشت	کسی کو راست شد تحسم گشت
جو نتوان راستی را خرج کردن	دروغی را چه باید درج کردن

در صدق

تیر از پی آن که راست کاریست	شایسته دست شهریاریست



دل راست کن از بلا میندیش	یاقوت خور از وبا میندیش

باب چهارم در صبر

بصبری می توان کامی خریدن	بارامی دلارا می خریدن
بکرمی کار عاقل به نگردد	تنک دانی که بر فربه نگردد
مراد آن به که دیر آید فرادست	که هر کوزه خور شد زود شد پست
نبایدن مکن بر مرده بیداد	که مرده صابری خواهد نه فریاد
مران رایض که توسن را کند رام	کند آهستگی با کرهٔ خام
بصبر از بند گردد مرد رسته	که صبر آمد کلید کار بسته
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام	سزد گر تو لقب صبرم نهی نام

در صبر

گر صبر کنی بصبر بی شک	دولت بتو آید اندک اندک
هان تا نشوی بصابری سست	گوهر بدرنگ میتوان سفت

ور دشدگی قراری دار	صبری بپیتم بیاد می دار

در صبر

مرد صیدی که ناصبور بود	تیر او از نشانه دور بود

باب پنجم در رزق

روزی تو باز نگردد ز در	کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که قراری از وست	روزی از و جوی که روزی از وست
صورت ما را بعمل ساختند	قسمت ما را ز ازل ساختند
گرچه ازین خلق بسی جهد کرد	بیشتر از روزی خود کس نخورد

در رزق

غم روزی خورد هر کس بتقدیر	چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
تو در خرگاه و من در خانه تنگ	ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
غم روزی مخور تا زور ماند	که خود روزی رسان روزی رساند

در رزق

در سخاوت سخن چه می‌گویم چه
کار بر طالع است و من هیچم

آن یکی پا نهاده بر سر گنج
وین زهی یکی قراضه برنج

در رزق

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود

بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید

باب ششم در قناعت

قرص جوی می شکن و می شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب

تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر کاسه دست

آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ
کاوری از همه ساله بخنک

شمع ز بیر خواستنی سر نشست
سر ز تمامی طلبیدن شکست

گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

در قناعت

بخرسندی برآور سر که رستی
بلای محکم آمد تن پرستی

وگر باشی بتخت و تاج محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج

بسیم دیگران زرین مکن کاخ
کزو دین رخنه گردد کیسه سوراخ

در قناعت

خاک خور و نان بخیلان مخور
خار نه زخم ذلیلان مخور

نه جو عروس آبن درخت از قیاس
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار

داری ازین خوی مخالف بسیج
گرمی و صد جبه و سیری و هیچ

در قناعت

مر ترا زو که گرد زر گردد
سنگ بسیار نیز در گردد

گنج بر سر مشو چو ابر سفید
پای در گنج دار چون خورشید

زر دو حرفیست مرد و بی پیوند   زین پراکنده چند لافی چند
ابلهی بین که از پی پشنگی   دو بیت با دو بیت میکند جنگی
نروم بهر نان بخانهٔ کس   آنچه بدهد خدا همانم بس
من که قانع شدم بدانهٔ خویش   نروم چون صدف بخانهٔ خویش
نان که از خوان خود دهی یکسان   به که حلوا خوری ز خان کسان
بقناعت کسی که شاد بود   تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی   دایما او فتد بدرویشی

در قناعت

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه   که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر کان که داری   قناعت کن بان یک نان گدای
بزیر پای پیلان در شدن پست   به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچست   ترا آن به که زو در دست هیچست

درین هستی که پایانی نستی زود   بباید شد بهست و نیست خشنود
جو طفل انگشت خود می مک درین مهد   ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
حلالی خور جو بازان شکاری   مکن جون کرکسان مردارخواری

در قناعت

نزدیک رسید کارمی پیاز   با گردش روزگار می پیاز
آن در که برد از سر رنج   در تاریکی طلب کند گنج
خوش میزنم این جنین سرودی   گر بگسلد از میانه رودی
عرادهٔ منجنیق عصیان   بر جرخ فلک نهاده نتوان
دهقان منکر که دانه ریزد   آن به که ز دانه خوشه خیزد
اجری جو ز دست رنج خود باش   گر محتشمی بگنج خود باش

در قناعت

هان تا پی یک نان کس نباشی   یا گربهٔ خوان کس نباشی

خرسندی را بطبع در بند · می باش بدانچه هست خرسند

خرسند همیشه نازنین است · خرسندی را ولایت اینست

جز آدمیان هر آنچه هستند · بر سفرهٔ قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند · پا ازند بدان قدر که یابند

آن آدمیست کز دلیری · گفر آرد وقت نیم سیری

گر فوت شود یکی نوالش · بر چرخ رود نفیر و نالش

گر تر شود ش ز قطرهٔ بام · در ابر کشد زبان بدشنام

آنگاه رسی بسر بلندی · کایمن شوی از نیازمندی

از بندگی زمانه آزاد · غم شاد بما و ما بغم شاد

ایزد چو نصیب ما چنین کرد · هم سیاختنی است با چنین درد

هر مرد که شغل خویش بگذاشت · برخورد ز هر چه در جهان داشت

باب هفتم در فال نیک

بسیافا

در فال نیک

بسیا فالی که از بازیچه برخواست · چو اختر می گشت آن فال شد راست

چو نیکو فال زد صاحب معانی · که خود را فال نیکو زن چه دانی

باب هشتم در نصیحت خاص

بفرخندگی فال زن ماه و سال · که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال فرخ زدن · نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

مزن فال بد کاورد حال بد · مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد چاره سگال · ز بیچارگی در گریزد بفال

مرنج از ترازی که فربه شوی · چو گویی گرین به شوم به شوی

در نصیحت خاص

رخنه گر ملک سر افکنده به · لشکر بد عهد پراکنده به

پیر شد زند شاخ نو از سرو بن · تا زنی گردن شاخ کهن

در نصیحت خاص

جهان انرا بود کو بر شتابد … جهانگیری توقف بر نتابد
زهر چیزی که بهر کدخدایی … بیکون برتابد آلا پادشاهی
ولایت را ز فتنه پای بکشای … یکی ره دست برد خویش بنمای

در نصیحت خاص

جو دست از پای ناخشنود باشد … بجای پای پسر باخود باشد
ز محنت رست مرکو جشم بربست … بدین تدبیر طوطی از قفس رست
بخاری تو مبین در هیچ درویش … که شاید محتشم باشد بر خویش
مزن کس را وگر او برپترد … خیابانش زن که دیگر بر نخیزد

در نصیحت خاص

زن پر از نقشهای جوانه … زند تیر سحر که بر نشانه
ندارد سود آنکه بانگ و فریاد … نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آیینه کز دست شاهان … سپیه گشت از نفیر دادخواهان
گوزن کوه اگر گردن فرازست … کمندشاه را بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیزست … پیکان شاه را تک نیز تیزست
اگر خسرو بگنجه بود او شاه … نباید گردنش هر پنجه با شاه
از آن نزدیکتر می بایدش خاک … که باشد کار نزدیکان خطرناک

در نصیحت خاص

کاری که صلاح دولت تست … درجستن آن عنان مکن سست
از هر چه شکوه تو بر نخیزد … برداریش اگر چه کوه کنجیست
دشمن چو بعذر شد زبانش … ایمن مشو و ز دست مرانش
قادر شو و بردباری باش … می خواره و هوشیار می باش
از پنجه مرگ جان کسی برد … کو پیش ز نیش مرگ خود مرد

در نصیحت خاص

تا جوانی و تن درستی هست … اید اسباب سرمرا و بدیست

آنچنان ری کر رسد کاری … نخوری طعن دشمنان باری

حق نعمت شناختن در کار … نعمت افزون دهد بنعمت خوار

مرکه او مسخ کیه پیش نهاد … کنده بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد … از سواری چه کرد برخیزد

وارث ملک راد همند سریر … صاحب افسر جوان به از پیر

می خورد از کسی نیارد یاد … از چنین شه کسی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت عام

خریدار چون بر در آید بها … نشاید ره بیع کردن رها

ز پند بزرگان نباید گذشت … سخن را ورق در نباید نوشت

جهان غم نیرزد بشادی گرای … نه از بهر غم کرده اند این سرای

درین جای سختی مگیریم سخت … وزین جاه بی بن برآریم رخت

چه باید بر خود ستم داشتن … همه پیاله خود را بغم داشتن

بدرویش ده آنچه داری بخست … که بیگانه درویش را کس بخست

چو تاریخ پیروزه دارد جهان … چرا گنج صد پیاله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم … دمی در جهان کیقبادی کنیم

چو یک شب ز دولت بتابیم داد … ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بچاره دل خویشتن خوش کنیم … نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

دمی را سرمایهٔ زندگیست … بتلخی سپردن نه فرزانگیست

مشو در حجاب جهان دستگیر … که در سخت گیری بود سخت میر

به آسیان گذاری دمی میگذار … که آسیان زید مرد آسیان گذار

در نصیحت عام

از صحبت پادشه بپرهیز … چون پنبهٔ خشک از آتش تیز

چون آتش اگرچه پر ز نورست … ایمن شد ازو کسی که دورست

پروانه که نور شمع افروخت | چون بزم نشین شمع شد سوخت

باب دهم در هیبت پادشاه

بادشاهان که کینه کش باشند | خون کنند ازآن که خوش باشند
چون شود بند شیر پشه کشای | هیچکس پیش او ندارد جای
خواب خرکوش می نهفته بود | خصم دانش اگرچه خفته بود
اژدها کر نجنبد اندر غار | شیر زر پرورش نیارد بار
شیر در وقت خنده خون ریزد | کیست کز فیل مست بکریزد
می خورد کار مجلس آراید | شع را نیز کار فرماید
ابلهان مست و بیخبر باشند | هوشیاران می دگر باشند
پیک بود کوزنا توانی خوش | شب تجنبد ز پاسبانی خویش

در هیبت پادشاه

سخن به که صاحب تاج و تخت | بگوید بخته نگوید سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی | باشاه خویشی ندارد کسی
جوانکه سر فرو زند جهر | بفرزند خود بر نتابند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است | بر آتش در از دور دیدن خوش است
پی شاه اگر آفتابی کند | بهرجا که تابد خرابی کند

باب یازدهم در صفت دولت

کار بدولت نه بتدبیر باست | تا بجهان روزی دولت گراست
مرد ز بی دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان در چه باک
ملک بدولت نه بمجازی بود | دولتی کس نه بیازی بود
هر نظری را که برافروختند | جامه باندازه تن دوختند
بار مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نشود هر سری

در صفت دولت

بناید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز رو زود افکند پل

طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی

سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را یاوری نیست

چو گوی افتان و خیزان به بود کام / چو دانه نیست مرغ آید فرا دام

بپا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه

در صفت دولت

دولت سبب گره گشاییست / فیروزهٔ خاتم خداییست

امشب شب قدرتست بشتاب / قدریست و تو قدر خویش دریاب

در صفت دولت

کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که او را کند داوری

باب دوازدهم در التجا باصحاب دولت

صورت خدمت شرف آدمیست / خدمت کردن شرف مردمیست

زنده بود دولت طالع پرست / بندهٔ دولت شود هر جا که هست

بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید

سر مکش از خدمت روشن دلان / دست مدار از کمر مقبلان

خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند خدمت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار

بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیکی سیل برآرد نفیر

در التجا باصحاب دولت

گوهر نیک را ز عقد مریز / و انکه بدگوهریست از و بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

ایضاً

با وحش کسی انس گیرد / هم عادت وحشیان بگیرد

ایضاً

بازه افتانی را گیرد / بگنجشکی عقابی را گیرد

گر آب خورد ماهی خورد خیره زد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد

جو بر سنبل چرد آهوی تاتار
نسیمش بوی مشک آرد

پدر کز من روانش باد پر نور
مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بی دولتان بگریز چون تیر
سرا در کوی صاحب دولتان گیر

بهای دُر بزرگ از بهر آن نیست
گر اول با بزرگان همنشین است

همه کس ور ز آب پاک جوید
کسی کو خاک پرد خاک جوید

باب سیزدهم در عدل

شاه و سپه را چو شوی نیک خواه
نیک تو خواهند همه مهر و ماه

خانه خرابی ز ستم کاریست
دولت باقی ز کم آزاریست

مملکت از عدل شود با کمال
کار تو از عدل تو گیرد جمال

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی
تاتت رسپا ننند بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست

دست بدار از سر غمخوارگان
تا نخوری پاسخ بیچارگان

در کم او بیز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج

داد درین دور بر انداختست
در پر سیمرغ وطن ساختست

در عدل

ستم در مذهب ما روا نیست
که دولت با ستمگر آشنا نیست

بباید خویشتن را منع کردن
بکار دیگران دل جمع کردن

در عدل

احسان همه خلق را نوازد
آزادانرا غلام سازد

آن کن که بر فقر و دلنوازی
آزادانرا غلام سازی

همه خان تو گر خلیفه ماست / چون از تو خورتر اعلاست

در عدل

شه چو عادل بود ز قحط منال / عدل شاهان به از فراخی سال

در عدل

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد نتوان ز بیداد رست
سکندر بانصاف نام آور است / وگرنه زمانه صد اسکندر است
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم باید از شاه عادل برید

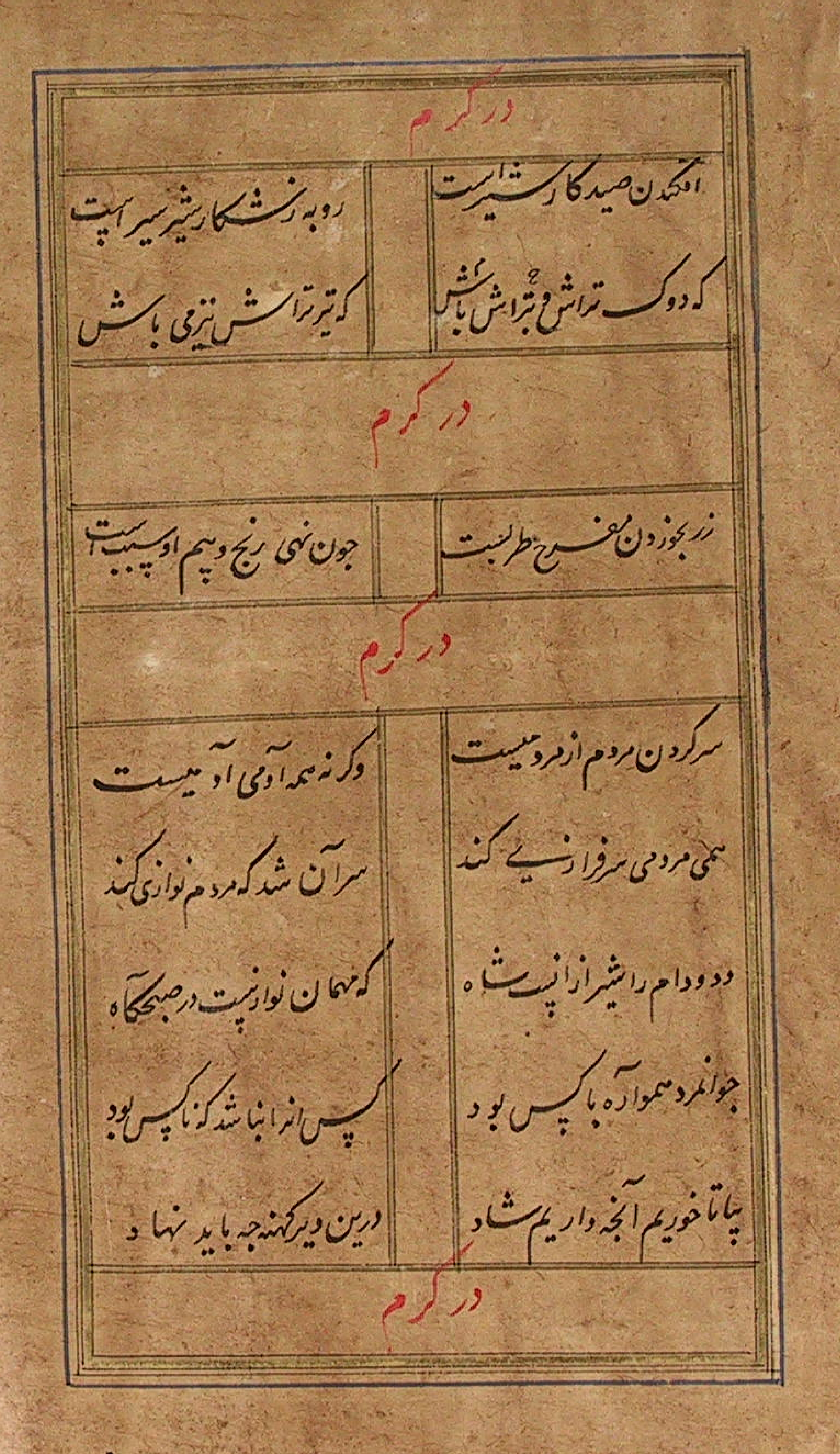
باب چهاردهم در کرم

دولتیان کآب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون بر سد زاد قیامت بود
کرم شو از مهر زرکیس بر دباش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
سنگ بیند از و گهر می ستان / خاک زمین می ده و زر می ستان

دین چو بدنیا نتوانی خرید / کن مکن بو نباید شنید
آنکه ترا توشه ره می دهد / از تو یکی خواهد و ده می دهد

در کرم

ازان شد خانه خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور
گشائی بند بگشایند بر تو / فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سیقا کآب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کآب ریزد پیش خیزد
بزرگی بایدت در سخا بند / سر کیسه را بر برگ کندنا بند
درم داری که در سختی در آید / بپرو کارش بید بختی در آید
بشادی شغل عالم در رج مسکین / خراجش می ستان و خرج مسکین
بداری مال بدخواه تو گردد / ببخشی رخنه کار تو گردد
ببخشد دست او صد بحر گوهر / که در بخشش نگردد دست او پر
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون مالی بیابی زود خور زود



در کرم

افکندن صید کار شیر است
روبه ز شکار شیر سیر است

که دوک تراش و تبراش باش
که تیر تراش تیزی باش

در کرم

زر بخوردن مفرح طربست
چون نهی رنج و بیم او سببست

در کرم

سر کردن مردم از مردمیست
وگرنه همه آدمی آدمیست

همی مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از انست شاه
که مهمان نوازست در صبحگاه

جوانمرد همواره با کس بود
کس انرا بنا شد که ناکس بود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
درین دیر کهنه چه باید نهاد

در کرم

ازان گنج کاورد قارون بدست
سرانجام در خاک بین چون نشست

وزین خشت زرین شداد عاد
چه آید بجز مردن بی مراد

زر از بهر مقصود زیور بود
چو بندش کنی بند در زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک

فدا کن زر و خوشدلی را بسنج
که ارزان بود در خریدن بسنج

باب پانزدهم در دانش

از پی صاحب نظر انست کار
بیخبر انرا چه غم اندر کار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که بستودی ترا

نیست مکن عقل ادب بپاز را
طعمهٔ گنجشک مده باز را

می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی طبع تو کردش حرام

عقل شرف جز بمعانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد

دل بهنر ده نه بدنیا پرست
صید هنر باش بهر جا که هست

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود
هر که در جوهر دانایی است / برهمه چیزیش توانایی است
آدمی از عیب و هنر پاک نیست / آب روان بی خس و خاشاک نیست

در دانش

بدانش کوش تا دینات باشد / تو اسما خوان که خود منعاد باشد
قلم درکش بحرفی کان هواست / علم برکش بعلمی کان خداست
مبین در خود که خودبین بصر نیست / هنربین شو که خودبینی هنر نیست
سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از تحت الثری آید بلند است
ز دانا دل سلامت بهره گردد / علاج از دست نادان زهر گردد
دلا از دوستی شمع برافروز / چو شمع آتش پرستیدن میاموز

در دانش

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به گردد روزت از روز

میکوش

میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالان دوزی بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزیِ بد
تو آدمی بدین شریفی / با دیو چرا کنی حریفی
بادام که مپکه نغز دارد / یک تن بود و دو مغز دارد

در دانش

قدر اهل هنر کسی داند / که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / از هنر کی خبر رساند باز
خرد است آن که تو رسد یاری / همه داری اگر خرد داری
هر که وا خرد نداند و آد / آدمی صورتست دیو نهاد
آدمی نه از پی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیار است
هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای پسا تر طبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش

ای پسا کوردل که از تعلیم
گشت قاضی قضاة هفت اقلیم

نیم خورد سپکان صید سپکال
جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو راست رشته شود
آدمی شاید از فرشته شود

خویشتن را چو خضر بار شناس
تا خوری آب زندگی بقیاس

ز هنرمند برفرازد بخت
بی هنر کی رسد بتاج و تخت

چون زنیکان نظر بیفروزم
زید آموز بد بنیاموزم

از هنر هرچه در شمار آید
آن هنرمند را بکار آید

در دانش

چه نیکو متاعیست کار آگهی
زین نقد عالم مبادا تهی

جهان آنکسی راست کندر جهان
بود آگه از کار کار آگهان

باب شانزدهم در رای و تدبیر

تدبیر

ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد افسر کلاه سپروری به

برای لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت

بپا گرگ جوان گر روبه پیر
بافسونی شود در دام نخجیر

از آن بر گرگ روبه یافت شاهی
که روبه دام بیند گرگ ماهی

بیچاره هر کجا تدبیر سازند
ز دام دیو را زنجیر سازند

در رای و تدبیر

بی رائی مشو که مرد بی رایی
بی پای بود چو کرم بی پایی

روباه ز گرگ بهره زان برد
کین رای بزرگ دار دان خورد

در رای و تدبیر

چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور

نکورائی چون رای را بد کند
خرابی در آبادی خود کند

پسکالنده کاردان وقت کار	ز دشمن بدشمن شود دستار
درچاره از چاره بربسته نیست	همه کار با منع پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت	بمدت برآید بهار از درخت

باب هفدهم در آداب سخن

قافیه سنجان که سخن برکشند	ملک دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران	باز چه مانند بدان دیگران
پیش و پس بار که کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا
شعر برآرد بامیرت نام	کالشعراء امراء الکلام
چون سخنت شهد شد ارزان مکن	شهد سخن را مگس خوان مکن
چون ملک از پای بباید نشست	تا که سخن از فلک آری بدست

همین

سخن

در آداب سخن

سخن کان از سر اندیشه ناید	نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار دانی اندکی گو	یکی را ده مگو ده را یکی گو
سخن کم گوی تا بر کار گیرند	که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیمیست	مگو بسیار دشنامی عظیمیست
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت	نه هرچه بر زبان آید توان گفت
نه هر دستی که تیغ تیز دارد	بخون خلق دست آویز دارد
سخن باید بدانش درج کردن	بزر سنجیدن آنگه خرج کردن
بچشم دشمنان بین حرف خود را	بدین حرفت شناسی نیک و بد را
سخن باید که با مقدار باشد	که بر گفتن خرانرا بار باشد

در آداب سخن

میدان سخن فراخ باید	تا طبع سواری نماید

آرایش کردن از حد و بیش	رخساره قصه را کند ریش
دمیلز فسانه جون بود شک	گردد سخنت ز آمدن لنک
کم گوی گزیده گوی جون دُر	کز اندک تو جهان شود پُر
لاف از سخن جو در توان زد	آن خشت بود که پر توان زد
گستاخ سخن مباش با کس	تا عذر خطا نخواهی از پس
تا جند سخن زیاده راندن	افسانهٔ عمرو زید خواندن
شب رفت حکایت اندکی کن	یک را دو مکن دو را یکی کن

در آداب سخن

زافرینش نزاد مادر کُن	هیچ فرزند خوبتر ز سخن
بنگر از جه آفرید خدای	از و جز سخن نماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست	سخنست و دگر همه بادست
سخن از گنبد کبود آمد	ز آسمان هم سخن فرود آمد

گر بدی گوهر سپید ورای سخن	این فرود آمدی بجای سخن
تا توانم جو باد نوروزی	نکنم دعوی سخن دوزی
گرجه در شیوهٔ گهر سفتن	کار ما نیست کهنه واگفتن

در آداب سخن

سخن گوی را اگرجان سخن است	نه هرکس سزای سخن گفتن است
مگو آنچه بر بود پیشینه گفت	که در دُر نشاید دو سوراخ سفت
سخن را باندازه دار ماپس	که باور توان کردنش در قیاس
سخن جه گوهر برآرد فروغ	جو باور نیفتد نشاید دروغ
دروغی که مانند باشد براست	به از راستی کرجه از ره جداست
گر او در خرد رای باشد بلند	نگوید سخنهای ناسودمند
جه خوش گفت فرزانهٔ دوربین	زبان گوشت است تیغ آیین
خروسی که بی که نوا برکشید	سرش را بگه باز باید برید

نباشد بجود بر کسی مهربان — که گوید مرا آنچه آیدش بر زبان
باندازه باید سخن گستر بد — گزاف سخن را نباید شنید
سخن بر بدیهه نیاید صواب — بوقت خودش داد باید جواب

باب هجدهم در تواضع

با همه چون خاک زمین پست باش — وز همه چون باد تهی دست باش
کوش که باشی برضای همه — دست همه بوسی و پای همه

در تواضع

جهان دیو است و وقت دیو بستن — بخوش خوئی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بر خود خوی بد را — بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی — هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

در همین

گردن بهوا کسی فرازد — کو با همه چون هوا بسازد

از سیل چو کوه رو مگردان — سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل — بردار و ببوس کو زهی لعل
و آن شیر که با تو بر زند جوش — هم به چشم و گوش کن گوش
چون آب رونده خوش عنان باش — هر جا که روی تو خوش روان باش

باب نوزدهم در طاعت و ریاضت

هر که بد خو بود که زادن — هم بران خوی است وقت جان دادن

در همین

قدر دل و پایهٔ جان یافتن — جز بریاضت نتوان یافتن
توسنی طبع چو رامت شود — پیک اخلاص غلامت شود
از جرس نفس برآور غریو — بنده دین باش نه مردود دیو
می کشدت دیو به افکنده ره — دست مده مرده نه زنده ره
شیر شو و گربهٔ مطبخ مباش — طلق شو و آتش دوزخ مباش

حاصل دنیا که یکی ساعت است | طاعت کن کز همه طاعت بهست
گر نفسی پس بفرمان تست | در کفش آور که بهشت آن تست
طاعت کن روی متاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر بسخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک بر شدی

در همین

پس مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو جوهر پاک دارد دامن پاک | کی آلوده شود در دامن خاک
گل سرسبز شوی ازین معنی که پاکست | بسر بر میکندش گرچه خاکست

در همین

از مریدان بی مراد مباش | در توکل بد اعتقاد مباش
در ره دین چو گل کمر در بند | تا سر آمد شوی چو سرو بلند

ترک

ترک شهوت نشان دین باشد | شرط پرهیزکاری این باشد
هر حرام انکه دل نهاده بود | دور از آنجا حرام زاده بود

باب بستم در اظهار اخلاص

گل سرخ از چمن عاری نباشد | زمن پیش از دعا کاری نباشد
کرم دور افکنی در بوسم از دور | وگر بنوازیم نور علی نور
اگر چه هست آهنگ تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
ز تیغت کشته افکنده باشم | از آن بهتر که بی تو زنده باشم
ازین پس سر ز پایت بر ندارم | رخ از خاک سرایت بر ندارم
اگر بر کف ندانم ریخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
اگر از من نیاید دسته گل | نشاید همه دیگ ای لبت مل
شدم از سرخ روی پر چون خار | خوش آن خاری که آرد سرخ بر بار
گدا را دعوی صاحب کلاهیست | مرا نیز از قضیب پیر بند شاهیست

چو مهمانی برغبت سوی کرایل
چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کار نیشکر پیوسته داری
بمهمانی چرا دربسته داری

درم بکشا اگرچه باکناهم
بجان خویش عذر خویش خواهم

نباید با توام دمساز گشتن
ترا نادیده نتوان بازگشتن

نه مهمان توام بر روی مهمان
چرا باید دری بستن بدین سان

کریمانی که با مهمان نشینند
بمهمان تهرکب زین بازبینند

اگر دارم گناه آن دل رحیمست
گناه آدمی رسم قدیمست

من آن مرغم که بر گلها پریدم
هوای گرم تابستان ندیدم

چو زر دالودم از گرمی کشیدن
فسردم چون یخ از سردی کشیدن

نه بد گفتم که بدگوییست کارم
دگر گفتم یکی را صد هزارم

خداوندان نبی تندی نمایند
برحمت نیز لختی هم گرایند

نبادانی زکو مرد اشتم ننگ
کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

پیاله که بریشمین کلامیست
بازایه همزبان دامیست

از یاری همزبان بود دور
او را که ازو فزون بود روز

هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته به بر سر پایت

چندانکه بها کنی پدیدار
هستم بزیادتی خریدار

ای هر که به پیک تو گوهرش پاک
وی هر که نه با تو بر سرش خاک

امشب چو زمن عنان بتابی
فردا که بجوییم نیابی

سر کو ز فدا دریغ باشد
آن به که سزای تیغ باشد

گر در حق خود شدم گنه کار
گشتم بگناه خود گرفتار

بگذار که عاجز و غریبم
از راحت خویش بی نصیبم

دیوانه مرا چرا نهی نام
دیوانه کسیست کوپیت خودکام

بسیار کسان ترا غلامند
اما نه چو من اسیر دامند

در اظهار اخلاص

صحبتی جوی گر نکونامی / با تو باشد نکو سرانجامی

میهمان توایم ای پیره مرد / میهمان را عزیز باید کرد

با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز

داغ تو برتر از جبین منست / شکر تو بیش از آفرین منست

گر بجویی درون و برونم / بوی مهر تو آید از خونم

نیک مردان به بدعنان ندمند / دوستان از بدشمنان ندمند

گرچه در نافه مشک هست نهان / آشکار است نام او بجهان

باید از من اگرچه گوشم دیر / کاهوی را کنم بصحرا اسیر

در سمین

پرده در دهر که درین عالم است / راز تو از همدم تو محرم است

شمع نه تیز زبانی مکن / روزنه راز فشانی مکن

مصلحت نیست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این رنج بجا نهادست / کافت سپرها بزبانها دست

دار تو زین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست

دستنو وقت گران گوشیست / زشت نکو نوبت خاموشیست

آب صفت هرچه رسیدی بشوی / آینه سان هرچه بدیدی مگوی

در اظهار اخلاص

مگر پیغمبران کایشان امین اند / بنامحرم نگویند آنچه بینند

حفاظ آینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو پایه روسیه آنکس نشیند / که از بس گوید آنچه از پیش بیند

مگو ناگفتنی در پیش اغیار / بود اغیار نامحرم درین کار

بخلوت نیز از دیوار می پوش / که هم باشند بس دیوارها گوش

دگر نتوان نهان داری از خویش / بده خاطر بدان یعنی نیندیش

باب بیست و یکم در نگاه داشتن راز

اگر گوش کسی میفکن این راز | کازرده شوی ز گفتنش باز
از صحبت ما جو لیلی فی راه | میدار زبان ز غیر کوتاه

در نگاه داشتن راز

کسی کو بر بدی دمساز گردد | بد روزی همان بد باز گردد
کسی کو بر تن موری ستم کرد | ستم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه | که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از قید منقارش نپرداخت | که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات | که واجب شد طبیعت را مکافات
به نیکو نیک و بد را بد شمار است | بپاداش عمل گیتی بکار است
مگر نشنیدی از سیاح این راه | که هر کو چه کند افتد در آن چاه
سریر آفرینش بی سری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست

سلامت بایدت کس را میازار | کادت را در عوض ترست باز آر
در اندیشش ای حکیم از کار ایام | که پاداش عمل باشد سرانجام

در همین

بد با تو نکرد هر که بد کرد | کان بد بتن و بجان خود کرد
شبهت نه ز خاص خویشت ارند | هم کردهٔ تو به پشت آرند

در همین

منه خار تا در نیفتی بخار | رها تنده شو تا شوی رستگار
کم خود بخواه و کم کس مگیر | نمیران کسی را و هرگز نمیر

در همین

نیست درین دایرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

باب بیست و سیم در نگاه داشتن حدود

خورشها را نمک رو تازه دارد | نمک باید که نیز اندازه دارد

زلال آب حیوانی بود خوش
گر او نتوان نشاند آشوب آتش

جواب آب از سر گذشت آید زیانی
اگر خود هست آب زندگانی

در همس

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف

به نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله قند با قند

مجو دریا تو مزن موجی که داری
مپر بالاتر از اوجی که داری

مجو بالاتر از دوران جایی
مکش بیش از گلیم خویش پایی

شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن تو با بزرگان سربزرگی

کمند افکنده را بر حلقهٔ ماه
چه باید چون نیابی سوی او راه

چو چون در تن زعادت بیش گردد
سزایش گوشمال خویش گردد

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
گهی باشد که از روغن بمیرد

در همین

بگرد ز رخت آن پیسبک رای
کافزون ز گلیم خود نهد پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد
منجار هلاک خویش گیرد

ماری که نه راه خود بپیچد
از پیچش کار خود بپیچد

نیکو مثلی زد آن سپهدار
کاندازهٔ کار خود نگه دار

روبه که زند طپانچه با شیر
دانی که بدیت کیست شمشیر

انجیرفروش را چه بهتر
کانجیرفروش شد ای برادر

بر پایهٔ قدر خویش نه پای
تا بر سر آسمان کنی جای

در همین

هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد پیسر زبرکیش افراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند

تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد آن تخت جز سلیمان نیست

تنی را که نتوانی از جای برد / به پرخاش او پی چه باید فشرد
بتاراج خود ترک تازی مکن / چو گنجشک گیری تو بازی مکن
مکن تکیه بر زور و بازی خویش / نگه دار وزن ترازوی خویش
تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگیست کو پایه داری کند
مکش گونه اندازهٔ خویش پای / که هر جوهری را پدید است جای
درخت کدو دانه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تا تاک سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
نکو داستانی ز دوان شیرسیت / که با زیر دستان مشو زیر دست
کلاغی تنک کبک را گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
بیاویز با مقبل ای نیک بخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست از پیش کفش / نباید طبانچه زدن با درفش

گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج را آنچنان در مبند / که گردی ز نا خوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آیی ز بیهوده خوردن برنج
باندازه میکن برانداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

باب بیست و چهارم در ضعف و پیری

عیب جوانان نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سپید آیت نومیدیست
گرچه جوانی همه چون آتشیست / پیری تلخست جوانی خوشیست
شاهد باغیست درخت جوان / پیر شود برکندش باغبان
شاخ نو از بهر گل نو پرست / هیزم خشک از پی خاکستر است

عهد جوانی بپیر آمد مخیب / روز شد اینک سحر آمد مجیب

در همین

حدیث کودکی و خود پرستی / رها کن کان خماری بود و مستی

نشاطی بیش ازین بود ان عدم رفت / غروری گر جوانی بود هم رفت

جو عمر از سی گذشت و یا شد از بیست / نمی شاید دگر جون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا جهل سال / جهل جون شد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تن درستی / بصر کندی پذیرد پای سستی

جو شصت آمد نشست آمد پدیدار / جو هفتاد آمد آلت رفت از کار

بهشتاد و نود جون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی

وز انجا گر بصد منزل رسیدی (رسانی) / بود مرگی بصورت زندگانی

سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهویش جون پیر گردد

جو شاهین باز ماند از پریدن / ز کنجشکان لگد باید جشیدن

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری / دران شادی خدا را یاد داری

جو پیری در ولایت گشت والی / برون کن از سرت سودای حالی

در همین

جوانی گفت پیری را جه تدبیر / که یار از من گریزد جون شوم پیر

جوابش گفت پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار

ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز این پنبه برون ناری از گوش

جو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آمد نشان ناامیدی

درختی کر جوانی گوژ بر خواست / جو خشک و پیر گردد کی شود راست

در همین

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو ممان جون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی / جو خوبی رود کی بود خرمی

پسر افزاید مرد خندان بود / که گل دسته عمر خندان بود
ز پیران دو چیز است باز پیداز / یکی در ستودن یکی در نماز

باب و پنجم در تسکین غم بامید رافت

بار غنا کش ز تب قیر کون / هر چه غنا بیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجایی رسید / بیشتر از راه غنایی رسید
ترک غنا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی دین مایه شیرینی است
در عقب رنج بسی صحت است / نسخه غم پیش رو راحت است
چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
شاد برانم که درین دیر تنگ / شادی و غم مرد ندارد درنگ
انجم افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شاد برانم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست

هر دو ز زندان شرف آرد بدست / یوسف ازان روی بزندان نشست
هیچکس آبی ز قضای بزرد / کز پی آن آب قفای نخورد
از پس هر شام گهی چاشتیست / کاخر برداشت فرو داشتیست

...ریمین

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر از خوشدلی یابی امانی
تو صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / گهی روزی دوا بخشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / گهی با گل بپا زد گاه با خار
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
چو شادی را و غم را جای جویند / بجای سر بجای پای کوبند
مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو گفتی غم زمین هم بر نتابد

بجای بانگ مطرب میکند ساز / بجای نوحه گر بردارد آواز

بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا اندوه که در وی خرمیهاست

غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید

اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت نماند

بباید داغ دوری روزکی چند / بپس از دوری خوش آید مهر و پیوند

همه پیاله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری

گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد

بسا قفلی که بندش ناپدیدست / چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست

نه هر کو زنده او را تب نگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

چو در بندی بدان میباش خرسند / تو گنجی و بود گنجینه در بند

در همین

زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست

این دیوکده چه جای مهلست / بشتاب که ره گذار سیلست

بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مرو که کاروان رفت

ای هر که درین جهان کند جای / بر لذت آن جهان نهد پای

در همین

نیست چون کار بر مراد کسی / نامرادی به از مراد بسی

راه رو را بسیج ره شرطست / شیر راندن ز بیم که شرطست

از پی گنج و ملک باید خواست / دین و دنیا بهم نیاید راست

خانه دیو شد جهان بشتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب

چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک نیز هر چه خواهی کن

در همین

فراوان خزینه فراوان غمیست / کمست انده آنرا که دنیا کمیست

در همین

دو رنگی کز پسر نامردمی
بر خرد پست آدمی آزادمی

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین بحر معلق نماند

دشمن تست این فلک مشک رنگ
دیده پر از کوری دل پر ز سنگ

جمله عالم ز کهن تا به نو
چون گذرانست نیرزد دو جو

هر گل رنگین که بروی زمیست
قطره از خون دل آدمیست

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

گه فلک جانورانت کند
گاه گل کوزه گرانت کند

در همین

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر
نه ایم ایمن ازین دیر کهن سیر

چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به شادی زینهار

کدامین پسته را داد او بلندی
که بازش خم نکرد از دردمندی

نشاید با فلک کرد استواری
که ننمودست با کس سازگاری

یقین دان جام گیتی خوشگوار است
باول مستی و آخر خمار است

مباش ایمن ازین دریای پرجوش
نگر و پست آدمی خوردن فراموش

جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ گیرد

کسی کز زندگی با درد و داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغست

دو کس را روزگار آرام داد است
یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است

درین ویرانه منزل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

جهان را چون من و چون تو بسی بود
درین جا ساختن آخر کسی بود

منه دل بر جهان کین دون ناکس
جوانمردی نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد را این سفله ایام
که گیتی باز بستاند سرانجام

چه خوش کاخ آمد این کاخ زمانه
گرش بودی اساس جاودانه

از آن سرد آمد این قصر دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

شنیدم من که افلاطون شب و روز   بگریه داشتی چشم جگر سوز
پرسیدش کسی کین گریه از چیست   بگفتا چشم کس بیهوده بگریست
جدا خواهند گشت از آشنایی   همان گریم بران روز جدایی
زن و فرزند و مال و دولت و زور   همه پیشند سره تا لب گور
بمرگ و زندگی در خواب و مستی   تویی با خویشتن هر جا که هستی
فغان کین چرخ از نیرنگ بازی   گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد   باخر عهد بازان انگبین کرد
اگر صد گوسپند آید فرا پیش   برد گرگ از گله قربانی خویش
چو کار گله گیرد ناروایی   نه درویشی بکار آید نه شاهی

در شکایت از روزگار

آنکس که درین دمش مقامیست   آسوده دلی بروحرامیست
دیو است جهان فرشته صورت   در بند هلاک ما ضرورت

عالم خوش خور که عالم اینست   تو در غم عالمی غم اینست
هر روز جهان بجان ربائیست   انصاف ده این چه بی وفائیست
گیتی که بهیچ وفا ندارد   گویی که کسی آشنا ندارد
دیریست که این دو موش گستاخ   ایشان تو می کنند سوراخ
غولیست جهان فرشته پیکر   تسبیح بدست و دیو در بر
نشیبست فرشته درین راه   کین غول زره بزد ناگاه
این هفت و نه اژدهای خونخوار   گرد در کشیده حلقه چون مار
اینست که گنج نیست بی مار   هر جا که رطب بود بود خار
عیسی که دمش نداد دو دی   می برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود   هم خسته خار بولهب بود
انگار که هفت سبع خواندی   یا هفت هزار سال ماندی
چون قامت ما برای غرقیست   کوتاه و دراز از چه فرقیست

تا چند چو نخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

در سر اسپس بودن

از زمین گر رسد بچرخ برین / هم زمینش فرو برد بزمین

کیست کو بر زمین ندارد رخت / کاخرش هم زمین بگیرد سخت

لغز گویان همه سخن گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند

وان کسان کز وجود با خبرند / زین در آیند و زان دگر گذرند

آسمانها ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

هر کرا چون چراغ بنوازد / عاقبت همچو شمع بگدازد

برکشد بر فلک بنعمت و ناز / بفکند بر زمین بخاری باز

دور آهسته رو چه تیز تکش است / دیرگیرست لیک زودکش است

گر براوج فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج

بینیش ناگهان نشی مرده / سر فرو برده درد سر برده

در سیمین

جهان چیست بگذار نیرنگ او / رهائی بجنگ آر از چنگ او

یکایک ورقهای این درخت / بزیر او فتد چون شود کار سخت

مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس

درو مردم از نوبری می‌رسید / یکی میرود دیگری می‌رسید

درین چهار سو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بُرد مرد و خودکامه نیست

فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت پرخون دگر پر ز خاک

نوشته درین هردو آلوده طشت / ز خون سیاوش یکی سرگذشت

دمی گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد

جهان گرچه آرامگاه خوشیست / شتابنده را نعل در آتشیست

دو در دارد این باغ آراسته / درو بند از این هردو برخواسته

در آ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با کلی خو مکیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
یکی را دراز دهنکامه تیز | دگر را زهنکامه گوید که خیز

در همین

شکنج کار جون در هم شنید | بمیرد هرکه در ماتم نشیند
عجب دارم زیارانی که خفتند | که خواب دیده را باکس نگفتند
زنم چندان طبانجه بر سر و روی | که یا رب یارم خیزد ز هر موی
مگر آسوده تر گردم درین درد | تنور آتشم لختی شود سرد

در همین

فریاد بر آید از نهادم | کاید ز صحبت تو یادم
ای غم خور من کجات جویم | تیمار غم تو با که گویم
استاد طریقتم تو بودی | غمخوار حقیقتم تو بودی
گفتی جگر منی بتقدیر | وانگاه به بن چه کرد تقدیر

پند تو بگوش اگر نکردم | از زخم تو گوشمال خوردم
ای تازه گل خزان رسیده | رفته ز جهان جهان ندیده
جون نی ز گزند خاک جوینی | وز فرقت جان پاک جونی
جونست عقیق ابدارت | وآن غالیه های تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازد | شمعت بچه داغ می گدازد
جونی ز گزندهای این خار | جون می گذرانی اندرین غار
هم کنج شدی که در زمینی | گر گنج نه ای چرا چنینی
گر دور شدی ز چشم رنجور | یک چشم زدن نه ای ز دل دور
گر نقش تو از میانه برخواست | اندوه تو جاودانه برخواست
رفتی تو ازین خرابه رفتی | در بزمگه ارم نشستی
جاوید بهشت باد جایت | جا در حرم خدای بادت

در امثال فرماید

هر علمی را که قضا نو کند   خط تو باید که روا رو کند
برزگران دانه که می‌پرورند   آید روزی که از آن برخورند
خار بسی در طرف عالمیست   آنچه بکار آید از آن هم کمیست
خار و سمن هر دو خسیست و گیاست   این خسک دیده و آن توتیاست
هر که بتفتیش با رادت کشد   خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی بهر جا حلی   نیست مبارکتر ازین منزلی
چون بیقین شد قدمت استوار   کرد زر ریانم از آتش برآر
غارتی از دزد نبرد دست کس   خانه نهد و نسپرد دست کس
نطع پر از رخنه و رقاص نه   بحر پر از گوهر و غواص نه
هیچ نه در محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر دم ازین باغ بری میرسد   تازه‌تر از تازه‌تری میرسد
راه روان گر پی یکدیگر اند   طایفه از طایفه زیرک‌ترند

آب سحاب ارچه فراوان بود   دُر ز یکی قطرهٔ باران بود
تا نبود جوهر لعل آبدار   مُهر قبولش ننهد شهریار
قوت کویی ز غباری مجوی   آتش دیگی ز شراری مجوی
محتشمی در دسری می‌پذیر   ورنه برو دامن افلاس گیر
هر نفسی کان غرض آمیز شد   دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی از دشمنی طبعی مجوی   آب حیات از دم افعی مجوی
حقه پر آواز ز یک دُر بود   گنگ شود چون دهنش پر شود
آن مه نو را که تو دیدی جمال   از در و از بام چه گیرد خیال
حوض که دریا شود از آب جوی   تا بهمان چشم نه بینی در وی
مور که مردانه صفی می‌کشد   از پی فردا علفی می‌کشد
آدمی غافل اگر کور نیست   کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
دست وفا در کمر عهد کن   تا نشوی عهد شکن جهد کن

گل که نو آمد همه راحت از وست
خار کهن گشته جراحت از وست

از نوی انگور شود توتیا
ور کهنی مار شود اژدها

نیشکری کو ز گیا میدمد
در شکری بین که کجا میرسد

در امثال

بمهمانی غزالی کی شود شیر
بگنجشکی عقابی کی شود سیر

چو در دیده نخواهی خانهٔ خویش
مهل بیگانه را در خانهٔ خویش

ز مغروری کلاه از سر شود دور
مبادا کس بزور خویش مغرور

بپا دهقان که صد خرمن بکارد
ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

رهایی خواهی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه

اگر صرباد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

تحمل را بخود کن رهنمونی
نه خندانی که بار آرد زبونی

بگستاخی مبین در خندهٔ شیر
که او دندان نماید بلکه شمشیر

طمع بگذار تا عز بیش یابی
فتوحی بر فتوحی خویش یابی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

بعشوه بیدلی را شاد میکن
مبارک مرده آزاد میکن

ز خوبان تو نشینی رسم قدیمست
چو کار آبی بود زخمش سلیمست

نخست اقبال بر دوز کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا دُر برآرد مرد غواص
بکم مدت شود بر تاجها خاص

اگر چه پیل را پس جوش باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد

درین دریا بهمت پیاز بردار
درین پرده بوقت آواز بردار

کمین پا زند اگر بی وقت رانی
سر اندازند اگر بی وقت خوانی

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تماشش کن که مرد استادی

زند فصاد نرگس را بنیشش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویشش

طبیب اگرچه بگیرد نبض هر دست
نه بیماری بدیگر کس دهد دست

بیک ساعت دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان

کسی را کز خون الماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد

جو خواب آید بوقت کار سپاهی / هم از اول نماید سخت بازی

بود سرمست را خوابی کفایت / کل نم دیده را بی کفاییست

مران صورت که صورتگر نگارد / تنی دارد ولی جانی ندارد

ز فردای و دی کس را نشان نیست / کز آن رفت از میان وین در میان نیست

بیک امروز هست ما را نقد ایام / برو هم اعتمادی نیست تا شام

بترک خواب می باید بسی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت

بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون در بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند

شبی کاول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دگر دارد بها بیش

گلی کاول برارد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش

نه هر روزی بود چون نوبهاری / نه هر ساعت بدام افتد شکاری

مثل زد گرگ چون روبه عنا بود / طلب من کردم و روزی ترا بود

کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز دست شه فتد در جنگل باز

جو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی برون آید پرستار

نباشد هیچ هشیاری در آن مست / که غل در پای باشد جام در دست

گرت عقلیست بی پیوندی باش / بد ابخت نیست از خرسندی باش

زبان آنکه سخن چشم آنکهی نور / نخست انگور آنگه آب انگور

مرا باید که صد غمخوار باشد / جو من صد غم خورم دشوار باشد

جو گیرد نامرادی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش

جهان از نام آنکس ننگ دارد / که او از بهر جان دل تنگ دارد

چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد برگ آید پدیدار

چه فرخ شد بنای نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان برزدن سنگ
بکالای تهیمان درزدن چنگ

نه هر تخمی درخت راست روید
نه هر مردی سرودی راست گوید

نکو ملکیست ملک صبحگاهی
در آن کشور بپای مرحبا خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش از کلید صبحگه یافت

در امثال

از خرمن خویش ده زکاتم
منویس بابن وآن براتم

بر جوش دلا که جای جوش است
گویای جهان چرا خموش است

دریای محیط را که پاکیست
از آب جهان سگ چه باکیست

آنکس که ز شهر آشناییست
داند که متاع ما کجاییست

جای که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

زندیست کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

هر نیک و بدی که در شمار است
چون درنگری صلاح کار است

سررشتهٔ عیب ناپدید است
بس قفل که بنگری کلید است

بسیار غرض که در کنار است
نایافتنش صلاح کار است

بیچاره که چیست آدمیزاد
خاکیست که تف کنی برد باد

چون کار باختیار ما نیست
به کردن کار کار ما نیست

بر خار قدم نهی بدوزد
آتش بدهان بری بسوزد

هر خوشه نیی که در حوالیست
از نکته اعتماد خالیست

فارغ منشین بهیچ خانی
میزن بدروغ داستانی

غافل مگذر بهیچ کویی
میکن بنقاق های و هویی

دیریست که تا جهان چنین است
بی منتش کمکس کم آنکس است

دانا به اگر نیاورد یاد
زان غم که مخالفش بود شاد

بهتر بیک گوی خویش بودن
از ذل غریبی آزمودن

عمری که نباشدش بر زوالیست
یکدم بود از هزار سال است

جون عمر نشان مرگ دارد
با عشوهٔ او که برگ دارد

ای غافل از که مردنی نیست
واگه نه که جان سپردنی نیست

تا کی بجودت غرور باشد
مرگ از تو به برگ دور باشد

خود را مگر از ضعیف رائی
بسنجنده نه که تا کجائی

از شادی این قراضهٔ چند
گوئی که منم جهان خداوند

جون شعله ز دست رنج خود خور
جون شمع نه زگنج خود خور

تا با تو به نسبت نظامی
سلطان جهان کند غلامی

به گر نفس خوشت برآید
تا خود نفسی دگر چه زاید

امروز که روز عمر بر جاست
می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد

منشین و عیار مرگ می سنج
تا مرگ رسید نباشدت رنج

از پنجهٔ مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

در امثال و خاتمه

زین همه الماس که بگداختم
گرزکی از بهر ملک ساختم

کاهن شمشیر درم سنگ بود
کورهٔ آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمی آموختی
عمر بدین نیز نه پرداختی

درد لم آید که گنه کرده‌ام
وین ورق چند سیه کرده‌ام

وانکه نه از شرع برآرد علم
گر منم آن نکته در و کش قلم

از نظری مر کهن و تازه
حاصل من چیست جز آوازه

گرمی هنگامه و زر هیچ نه
زحمت بازار و دگر هیچ نه

باد مبارک گهر افشان او
بر ملکی کین گهر است آن او

تم